

# رباعیات حکیم عمر ختّام نیشابوری

گردآوری و ویرایش

دکتر بهروز همایون فر

دی ماه ۱۳۷۵ خورشیدی  
ویرایش چهارم اسفند ماه ۱۳۸۰ خورشیدی

(4<sup>th</sup> Edition. Revised and Corrected February 2002)

far@acm.org  
<http://www.enel.ucalgary.ca/People/far/>

## Copyright Terms.

THIS DOCUMENT IS COPYRIGHT 1996 BY B.H. FAR. COPYING AND DISTRIBUTING THIS MATERIAL IN THE PRESENT FORM IS PERMITTED FOR EDUCATIONAL, CULTURAL, CHARITY AND PERSONAL PURPOSES. REPUBLISHING AND DISTRIBUTING THIS DOCUMENT IN WHOLE OR IN PART FOR COMMERCIAL PURPOSES AS WELL AS SELLING THIS DOCUMENT IS PROHIBITED BY LAW. IF YOU DESIRE TO REPUBLISH PARTS OF THIS DOCUMENT IN ELECTRONIC FORM, PLEASE CONTACT THE AUTHOR.

## Acknowledgments.

I used the excellent ArabTeX package provided by Prof. Klaus Lagally (lagally@informatik.uni-stuttgart.de) to typeset the whole document.

(۱) این یک دو سه روز نوبت عمر گذشت  
چون آب به جویبار و چون باد به دشت  
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت  
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

(۲) گویند کسان بهشت با حور خوش است  
من میگویم که آب انگور خوش است  
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار  
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

(۳) یک چند به کودکی به استاد شدیم  
یک چند ز استادی خود شاد شدیم  
پایان سخن شنو که مارا چه رسید  
از خاک در آمدیم و بر باد شدیم

(۴) هر چند که رنگ و روی زیباست مرا  
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا  
معلوم نشد که در طرب خانه خاک  
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

(۹) نیکی و بدی که در نهاد بشر است  
شادی و غمی که در قضا و قدر است  
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل  
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

(۱۰) دارنده چو ترکیب طبایع آراست  
از بهر چه فکندش اندر کم و کاست  
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود  
ور نیک نیامد این صور عیب کراست

(۱۱) دوران جهان بی می و ساقی هیچ است  
بی زمزمه نای عراقی هیچ است  
هر چند در احوال جهان می نگریم  
حاصل همه عشرتست و باقی هیچ است

(۱۲) با باده نشین که ملک محمود این است  
وز چنگ شنو که لحن داوود این است  
از آمده و رفته دگر یاد مکن  
حالی خوش باش زانکه مقصود این است

(۵) چون عهده نمیشود کسی فردا را  
حالی خوش دار این دل پرسودا را  
می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه  
بسیار بتابد و نیابد ما را

(۶) چون درگذرم به باده شوئید مرا  
تلقین ز شراب ناب گوئید مرا  
خواهید بروز حشر یابید مرا  
از خاک در میکده جوئید مرا

(۷) چندان بخورم شراب کاین بوی شراب  
آید ز تراب چون روم زیر تراب  
گر بر سر خاک من رسد مخموری  
از بوی شراب من شود مست و خراب

(۸) می بر کف من نه که دلم در تاب است  
وین عمر گریز پای چون سیماب است  
دریاب که آتش جوانی آب است  
هشدار که بیداری دولت خواب است

می خوردن و شاد بودن آئین منست  
(۱۷) فارغ بودن ز کفر و دین دین منست  
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست  
گفتا دل خرم تو کابین منست

امروز که نوبت جوانی من است  
(۱۸) می نوشم از آنکه کامرانی من است  
عییم مکنید گرچه تلخست خوش است  
تلخ است از آنکه زندگانی من است

قران که مهین کلام خوانند آنرا  
(۱۹) گه گاه نه بر دوام خوانند آنرا  
بر گرد پیاله آیتی هست مقیم  
کاندر همه جا مدام خوانند آنرا

این کوزه چومن عاشق زاری بوده است  
(۲۰) در بند سر زلف نگاری بوده است  
این دسته که برگردن او می بینی  
دستیست که برگردن یاری بوده است

می نوش که عمر جاودانی اینست  
(۱۳) خود حاصلت از دور جوانی اینست  
هنگام گل و باده و یاران سرمست  
خوش باش دمی که زندگانی اینست

گردون نگری ز قد فرسوده ماست  
(۱۴) جیحون اثری ز اشک پالوده ماست  
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست  
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

در دایره ای که آمد و رفتن ماست  
(۱۵) او را نه بدایت نه نهایت پیدا است  
کس می نزند دمی در این معنی راست  
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

این کهنه رباط را که عالم نام است  
(۱۶) و آرامگه ابلق صبح و شام است  
بزمی است که وامانده صد جمشید است  
قصریست که تکیه‌گاه صد بهرام است

ای بیخبران شکل مجسم هیچ است  
 (۲۵) وان طارم نه سپهر ارقم هیچ است  
 خوش باش که در نشیمن کون و فساد  
 وابسته یکدمیم و آنهم هیچ است

از منزل کفر تا به دین یکنفس است  
 (۲۶) وز عالم شک تا به یقین یکنفس است  
 این یکنفس عزیز را خوش میدار  
 کز حاصل عمر ما همین یکنفس است

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است  
 (۲۷) در صحن چمن روی دلافرز خوش است  
 از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست  
 خوش باش وزدی مگو که امروز خوش است

از من رمقی به سعی ساقی مانده است  
 (۲۸) وز صحبت خلق بیوفائی مانده است  
 از باده دوشین قدحی بیش نماند  
 از عمر ندانم که چه باقی مانده است

هر ذره که در خاک زمینی بوده است  
 (۲۱) پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است  
 گرد از رخ آستین به آزرم فشان  
 کانهم رخ خوب نازینی بوده است

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است  
 (۲۲) گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است  
 پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی  
 کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

بر لوح نشان بودنیها بوده است  
 (۲۳) پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است  
 در روز ازل هر آنچه بایست بداد  
 غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است  
 (۲۴) وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است  
 سرتاسر آفاق دویدی هیچ است  
 وان نیز که در خانه خزیدی هیچ است

چون نیست زهرچه هست جز باد بدست  
 (۳۳) چون هست زهرچه هست نقصان و شکست  
 انگار که هرچه هست در عالم نیست  
 پندار که هرچه نیست در عالم هست

چون لاله به نوروز قدح گیر به دست  
 (۳۴) با لاله رخی گر ترا فرصت هست  
 می نوش بختری که این چرخ کهن  
 ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست  
 (۳۵) برخیز و بجام باده کن عزم درست  
 کاین سبزه که امروز تماشاگه توست  
 فردا همه از خاک تو برخواهد رست

گویند مرا که دوزخی باشد مست  
 (۳۶) قولی است خلاف دل در آن نتوان بست  
 گر عاشق و میخواره به دوزخ باشند  
 فردا بینی بهشت همچون کف دست

ساقی غم من بلند آوازه شدست  
 (۲۹) سرمستی من برون ز اندازه شدست  
 با موی سپید سرخوشم کز می تو  
 پیرانه سرم بهار دل تازه شدست

ساقی گل و سبزه بس طربناک شدست  
 (۳۰) دریاب که هفته دگر خاک شدست  
 می نوش و گلی بچین که تا در نگری  
 گل خاک شدست و سبزه خاشاک شدست

دل سرّ حیات اگر کماهی دانست  
 (۳۱) در مرگ هم اسرار الهی دانست  
 امروز که با خودی ندانستی هیچ  
 فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

ای چرخ فلک خرابی از کینه توست  
 (۳۲) بیدادگری شیوه دیرینه توست  
 وی خاک اگر سینه تو بشکافند  
 بس گوهر قیمتی که در سینه توست

چون چرخ به کام یک خردمند نگشت  
 (۴۱) خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت  
 چون باید مرد و آرزوها همه هشت  
 چه مور خورد بگور و چه گرگ به دشت

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت  
 (۴۲) از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت  
 جامی و بتی و بریطی بربل کشت  
 این هر سه مرا نقد و تورا نسیه بهشت

بسیار بگشتیم به گرد در و دشت  
 (۴۳) اندر همه آفاق بگشتیم بگشت  
 کس را نشنیدم که آمد زین راه  
 راهی که برفت راهرو بازنگشت

تاکی ز چراغ مسجد و دود کنشت  
 (۴۴) تاکی ز زیان دوزخ و سود بهشت  
 رو برسر لوح بین که استاد قضا  
 اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

شادی بطلب که حاصل عمر دمیست  
 (۳۷) هر ذره ز خاک کیقبادی و جمیست  
 احوال جهان و اصل این عمر که هست  
 خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

امروز ترا دسترس فردا نیست  
 (۳۸) واندیشه فردات بجز سودا نیست  
 ضایع مکن این دم اردلت شیدا نیست  
 کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

ترکیب پیاله ای که در هم پیوست  
 (۳۹) بشکستن آن روا نمیدارد مست  
 چندین سرو پای نازنین از سر دست  
 بر مهر که پیوست و به کین که شکست

ابر آمد و باز برسر سبزه گریست  
 (۴۰) بی باده گلرنگ نمی باید زیست  
 این سبزه که امروز تماشاگه ماست  
 تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت  
(۴۹) بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت  
زنهار به کس مگو تو این راز نهفت  
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

آن قصر که جمشید در او جام گرفت  
(۵۰) آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت  
بهرام که گور میگرفتی همه عمر  
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ  
(۵۱) وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ  
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ  
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ  
(۵۲) پیمانه چو پرشود چه بغداد و چه بلخ  
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی  
از سلخ به غزه آید از غزه به سلخ

تا چند ز نم به روی دریاها خشت  
(۴۵) بیزار شدم ز بت پرستان و کنشت  
ختّام که گفت دوزخی خواهد بود  
که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت  
(۴۶) با یک دوسه اهل و لعبتی حور سرشت  
پیش آر قدح که باده نوشان صبح  
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

مهتاب به نور دامن شب بشکافت  
(۴۷) می نوش دمی بهتر ازین نتوان یافت  
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی  
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت  
(۴۸) کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت  
هرکس سخنی از سر سودا گفته است  
زانروی که هست کس نمیداند گفت

روزیست خوش وهوانه گرم است ونه سرد  
(۵۷) ابر از رخ گزار همی شوید گرد  
بلبل به زبان حال خود با گل زرد  
فریاد همی کند که می باید خورد

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد  
(۵۸) با موی سپید قصد می خواهم کرد  
پیمانہ عمر من به هفتاد رسید  
این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

امشب پی جام یکمنی خواهم کرد  
(۵۹) خود را به دو جام می غنی خواهم کرد  
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت  
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

چون روزی عمر بیش و کم نتوان کرد  
(۶۰) دل را به کم و بیش دژم نتوان کرد  
کار من و تو چنانکه رای من و توست  
از موم بدست خویش هم نتوان کرد

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد  
(۵۳) بس داغ که او بردل غمناک نهاد  
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک  
در طبل زمین و حقّه خاک نهاد

دیدم بسر عمارتی مردی فرد  
(۵۴) کو گل به لگد میزد و خوارش میکرد  
وان گل به زبان حال با او میگفت  
ساکن که چومن بسی لگد خواهی خورد

این قافله عمر عجب میگذرد  
(۵۵) دریاب دمی که با طرب میگذرد  
ساقی غم فردای حریفان چه خوری  
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

عمرت تا کی به خودپرستی گذرد  
(۵۶) یا در پی نیستی و هستی گذرد  
می نوش که عمری که اجل در پی اوست  
آن به که به خواب یابه مستی گذرد

آنان که اسیر عقل و تمیز شدند  
(۶۵) در حسرت هست و نیست ناچیز شدند  
رو باخبراً تو آب انگور گزین  
کان بی خبران بغوره میویز شدند

یاران موافق همه از دست شدند  
(۶۶) در پای اجل یکان یکان پست شدند  
خوردیم زیک شراب در مجلس عمر  
دوری دوسه بیشتر ز ما مست شدند

هرگه که بنفشه جامه در رنگ زند  
(۶۷) در دامن گل باد صبا چنگ زند  
هشیار کسی بود که با سیمبری  
می نوشد و جام باده بر سنگ زند

بر چشم تو عالم ارچه می آریند  
(۶۸) مگرای بدان که عاقلان نگریند  
بسیار چو تو روند و بسیار آیند  
بربای نصیب خویش کت بربایند

گویند بهشت و حور و کوثر باشد  
(۶۱) جوی می و شیر و شهد و شکر باشد  
پر کن قدح باده و بر دستم نه  
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

یک قطره آب بود و با دریا شد  
(۶۲) یک ذره خاک و با زمین یکتا شد  
آمد شدن تو اندرین عالم چیست  
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

افسوس که نامه جوانی طی شد  
(۶۳) وان تازه بهار زندگانی دی شد  
آن مرغ طرب که نام او بود شباب  
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد  
(۶۴) وز دست اجل بسی جگرها خون شد  
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی  
کاحوال مسافران دنیا چون شد

(۷۳) اجرام که ساکنان این ایوانند  
اسباب تردّد خردمندانند  
هان تا سر رشته خرد گم نکتی  
کانان که مدبّرند سرگردانند

(۷۴) ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود  
نی نام ز ما و نه نشان خواهد بود  
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل  
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

(۷۵) گویند بهشت و حورعین خواهد بود  
و آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود  
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک  
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

(۷۶) آورد به اضطرارم اوّل بوجود  
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود  
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود  
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

(۶۹) تا خاک مرا به قالب آمیخته اند  
بس فتنه که از خاک برانگیخته اند  
من بهتر ازین نمیتوانم بودن  
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

(۷۰) آنان که محیط فضل و آداب شدند  
در جمع کمال شمع اصحاب شدند  
ره زین شب تاریک نبردند برون  
گفتند فسانه ای و در خواب شدند

(۷۱) اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند  
یک همدم پخته جز می خام نماند  
دست طرب از ساغر می باز نگیر  
امروز که در دست بجز جام نماند

(۷۲) آن بیخبران که در معنی سفتند  
در چرخ به انواع سخنها گفتند  
آگه چو نگشتند بر اسرار جهان  
اوّل زنجی زدند و آخر خفتند

(۸۱) چون مرده شوم خاک مرا گم سازید  
احوال مرا عبرت مردم سازید  
خاک تن من به باده آغشته کنید  
وز کالبدم خشت سرخم سازید

(۸۲) یاران چو به اتفاق دیدار کنید  
باید که ز دوست یاد بسیار کنید  
چون باده خوشگوار نوشید بهم  
نوبت چو بما رسد نگویند

(۸۳) تا زهره و مه در آسمان گشت پدید  
بہتر ز می ناب کسی هیچ ندید  
من در عجبم ز می فروشان کایشان  
به زان چه فروشند چه خواهند خرید

(۸۴) افلاک که جز غم نفزایند دگر  
ننهند بجا تا نربایند دگر  
نا آمدگان اگر بدانند که ما  
از دهر چه میکشیم نایند دگر

(۷۷) زان پیش که نام تو ز عالم برود  
می خور که چو می بدل رسد غم برود  
بگشای سر زلف بتی بند از بند  
زان پیش که بند بندت از هم برود

(۷۸) از آمدنم نبود گردن را سود  
وز رفتن من جاه و جلالش نفزود  
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود  
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

(۷۹) روزی که نهال عمر من کنده شود  
و اجزایم ز یکدگر پراکنده شود  
گر زانکه صراحتی کنند از گل من  
حالی که ز باده پرکنی زنده شود

(۸۰) چون آمدنم به من نبند روز نخست  
وین رفتن بی مراد عزمیست درست  
برخیز و میان ببند ای ساقی چست  
کاندوه جهان بمی فروخواهم شست

(۸۹) ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز  
چندین چه خوری تو غم ازین رنج دراز  
تن را به قضا سپار و با درد بساز  
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

(۹۰) می پرسیدی که چیست این نقش مجاز  
گر برگویم حقیقتش هست دراز  
نقشی است پدید آمده از دریائی  
وانگاه شده به قعر آن دریا باز

(۹۱) از جمله رفتگان این راه دراز  
باز آمده کیست تا به ما گوید باز  
هان بر سر این دوراهه از روی نیاز  
چیزی نگذاری که نیاید باز

(۹۲) ما لعبتکائیم و فلک لعبت باز  
از روی حقیقتی نه از روی مجاز  
یک چند درین بساط بازی کردیم  
رفتیم به صندوق عدم یک یک باز

(۸۵) چون حاصل آدمی درین جای دودر  
جز درد دل و دادن جان نیست دگر  
خرّم دل آن که یک نفس زنده نبود  
و آسوده کسیکه خود نژاد از مادر

(۸۶) با یار چو آرمیده باشی همه عمر  
لذات جهان چشیده باشی همه عمر  
هم آخر کار رحلت خواهد بود  
خواهی باشد که دیده باشی همه عمر

(۸۷) در دایره سپهر ناپیدا غور  
جامیست که جمله را چشانند بدور  
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن  
می نوش بخوشدلی که دوراست به خور

(۸۸) لب بر لب کوزه بردم از غایت آز  
تا زو طلبم واسطه عمر دراز  
لب بر لب من نهاد و میگفت براز  
می خور که بدینجهان نمیائی باز

در کارگه کوزه گری رفتم دوش  
 دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش (۹۷)  
 ناگه یکی کوزه بر آورد خروش  
 کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

خیام اگر ز باده مستی خوش باش  
 (۹۸) با ماه رخی اگر نشستی خوش باش  
 چون عاقبت کار جهان نیستی است  
 انگار که نیستی چو هستی خوش باش

ایام زمانه از کسی دارد ننگ  
 (۹۹) کو در غم ایام نشیند دلتنگ  
 می خور تو در آبگینه با ناله چنگ  
 زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

کس خلد و جحیم را ندیداست ایدل  
 (۱۰۰) گوئی که از آن جهان رسیده است ایدل  
 امید و هراس ما بچیزی است کزان  
 جز نام و نشانی نه پدید است ایدل

وقت سحر است خیزای مایه ناز  
 (۹۳) نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز  
 کانه‌ها که بجایند نپایند بسی  
 وانها که شدند کس نمی آید باز

ای پیر خردمند پگه تر برخیز  
 (۹۴) وان کودک خاکبیز را بنگر تیز  
 پندش ده و گوکه نرم نرمک می بیز  
 مغز سر کیقباد و چشم پرویز

مرغی دیدم نشسته بر باره توس  
 (۹۵) در پیش نهاده کله کیکاوس  
 با کله همی گفت که افسوس افسوس  
 کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

جامیست که عقل آفرین میزندش  
 (۹۶) صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش  
 این کوزه گر دهر چنین جام لطیف  
 میسازد و باز بر زمین میزندش

(۱۰۵) در پای اجل چو من سرافکنده شوم  
وز بیخ امید عمر برکنده شوم  
زینهار گم بجز صراحی نکنید  
باشد که زبوی می دمی زنده شوم

(۱۰۶) ای صاحب فتوی ما ز تو پرکارتریم  
با اینهمه مستی از تو هوشیارتریم  
تو خون کسان خوری و ما خون رزان  
انصاف بده کدام خونخوارتریم

(۱۰۷) افسوس که بیفایده فرسوده شدیم  
وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم  
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم  
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

(۱۰۸) چون نیست مقام ما درین دهر مقیم  
پس بی می و معشوق خطائست عظیم  
تاکی ز قدیم و محدث امیدم و بیم  
چون من رقتم ز جهان چه محدث چه قدیم

(۱۰۱) گر من ز می مغانه مستم هستم  
ور عاشق و رند و می پرستم هستم  
هر طایفه ای بمن گمانی دارند  
من زان خودم چنانکه هستم هستم

(۱۰۲) من بی می ناب زیستن نتوانم  
بی باده کشید بار تن نتوانم  
من بنده آن دمم که ساقی گوید  
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

(۱۰۳) من ظاهر نیستی و هستی دانم  
من باطن هر فراز و پستی دانم  
با اینهمه از دانش خود شرمم باد  
گر مرتبه ای ورای مستی دانم

(۱۰۴) بر مفرش خاک خفتگان میبینم  
در زیر زمین نهفتگان میبینم  
چندانکه به صحرای عدم مینگرم  
نا آمدگان و رقتگان میبینم

(۱۱۳) برخیز و مخور غم جهان گذران  
بنشین و دمی به شادمانی گذران  
در طبع جهان اگر وفائی بودی  
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

(۱۱۴) گر بر فلکم دست بدی چون یزدان  
برداشتی من این فلک را ز میان  
وز نو فلکی دگر چنان ساختمی  
کازاده بکام دل رسیدی آسان

(۱۱۵) اسرار ازل را نه تو دانی و نه من  
وین خطّ مقرط نه تو خوانی و نه من  
هست از پس پرده گفتگوی من و تو  
چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

(۱۱۶) گویست در آسمان نامش پروین  
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین  
چشم خردت بازکن از روی یقین  
زیر و زبر دو گاو مستی خر بین

(۱۰۹) صبح است دمی بر می گلرنگ زنیم  
وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم  
دست از امل دراز خود باز کشیم  
در زلف نگار و دامن چنگ زنیم

(۱۱۰) تا دست به اتفاق بر هم نزنیم  
پائی ز نشاط بر سر غم نزنیم  
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح  
کاین صبح بسی دمد و ما دم نزنیم

(۱۱۱) این چرخ فلک که ما در او حیرانیم  
فانوس خیال از او مثالی دانیم  
خورشید چراغدان و عالم فانوس  
ما چون صوریم کاندراو گردانیم

(۱۱۲) ایدوست بیا تا غم فردا نخوریم  
وین یکدم عمر را غنیمت شمريم  
فردا که ازین دیر فنا درگذریم  
با هفت هزارسالگان سر بسریم

از تن چو برفت جان پاک من و تو  
 خشتی دو نهند بر مغاک من و تو (۱۲۱)  
 وانگه ز برای خشت گور دگران  
 در کالبدی کشند خاک من و تو

از آمدن و رفتن ما سودی کو  
 وز تار امید عمر ما پودی کو (۱۲۲)  
 چندین سرو پای نازنین نای جهان  
 میسوزد و خاک می شود دودی کو

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو  
 بر درگه او شهان نهادندی رو (۱۲۳)  
 دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای  
 بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

از درس علوم جمله بگریزی به  
 واندر سر زلف دلبر آویزی به (۱۲۴)  
 زان پیش که روزگار خونت ریزد  
 تو خون قنینه در قدح ریزی به

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین  
 نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین (۱۱۷)  
 نی حقّ نه حقیقت نه شریعت نه یقین  
 اندر دو جهان کرا بود زهره این

دنیا به مراد رانده گیر آخر چه  
 وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه (۱۱۸)  
 گیرم که بکام دل بماندی صد سال  
 صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده  
 بلبل ز جمال گل طربناک شده (۱۱۹)  
 در سایه گل نشین که بسیار این گل  
 از خاک برآمده است و در خاک شده

می خور که فلک بهر هلاک من و تو  
 قصدی دارد بجان پاک من و تو (۱۲۰)  
 در سبزه نشین و می روشن میخور  
 کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

(۱۲۹) ای کاش که جای آرمیدن بودی  
یا این ره دور را رسیدن بودی  
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک  
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

(۱۳۰) از آمدن بهار و رفتن دی  
اوراق وجود ما همی گردد طی  
می خور مخور اندوه که فرمود حکیم  
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

(۱۳۱) هنگام سپیده دم خروس سحری  
دانی که چرا همی کند نوحه گری  
یعنی که نمودند در آئینه صبح  
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

(۱۳۲) پیری دیدم بخانه خمّاری  
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری  
گفتا می خور که همچو ما بسیاری  
رفتند و خبر باز نیامد باری

(۱۲۵) تا کی غم آن خورم که دارم یا نه  
وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه  
پر کن قدح باده که معلوم نیست  
کاین دم که فرو برم برارم یا نه

(۱۲۶) در کارگه کوزه گری کردم رای  
بر پایه چرخ دیدم استاد بیای  
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر  
از کله پادشاه و از دست گدای

(۱۲۷) هنگام صبح ای صنم فرّخ پی  
بر ساز ترانه ای و پیش آور می  
کافکند به خاک صد هزاران جم و کی  
این آمدن تیرمه و رفتن دی

(۱۲۸) ای آنکه نتیجه چهار و هفتی  
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی  
می خور که هزار باره بیشت گفتم  
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی  
 سرمست بدم چو کردم این اوباشی (۱۳۷)  
 با من بزبان حال میگفت سبو  
 من چون بدم تو نیز چون من باشی

آنانکه ز پیش رفته اند ای ساقی  
 در خاک غرور خفته اند ای ساقی (۱۳۸)  
 رو باده خور و حقیقت از من بشنو  
 باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

تن زن چو بزیر فلک بی باکی  
 می نوش چو در جهان آفت ناکی (۱۳۹)  
 چون اوّل و آخرت بجز خاکی نیست  
 انگار که بر خاک نه ای در خاکی

گر آمدنم بخود بدی نامدمی  
 ورنیز شدن بمن بدی کی شدمی (۱۴۰)  
 به زان نبدی که اندرین دیر خراب  
 نه آمدی نه شدمی نه بدمی

زان کوزه می که نیست در وی ضرری  
 پرکن قدحی بخور بمن ده دگری (۱۳۳)  
 زان پیشتر ای صنم که در ره گذری  
 خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

بر کوزه گری پریر کردم گذری  
 از خاک همی نمود هر دم هنری (۱۳۴)  
 من دیدم اگر ندید هر بی بصری  
 خاک پدرم در کف هر کوزه گری

هان کوزه گرا بیای اگر هشیاری  
 تا چند کنی بر گل مردم خواری (۱۳۵)  
 انگشت فریدون و کف کیخسرو  
 بر چرخ نهاده ای چه میپنداری

ایدل تو به ادراک معما نرسی  
 در نکته زیرکان دانا نرسی (۱۳۶)  
 اینجا به می و جام بهشتی میساز  
 کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

تنگی می لعل خواهم و دیوانی  
 سدّ رمقی باشد و نصف نانی (۱۴۱)  
 وانگه من و تو نشسته در ویرانی  
 بیشیست که نیست درخور سلطانی

در گوش دلم گفت فلک پنهانی  
 حکمی که قضا بود ز من میدانی (۱۴۲)  
 در گردش خویش اگر مرا دست بدی  
 خود را برهاند می ز سرگردانی

جز راه قلندران میخانه میوی  
 جز باده و جز سماع و جز یار مجوی (۱۴۳)  
 بر کف قدح باده و بر دوش سبوی  
 می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

برگیر پیاله و سبو ای دلجوی  
 فارغ بنشین به کشتزار و لب جوی (۱۴۴)  
 بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی  
 صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی